

با استاد محمد شعرباف،
معمار سنتی

در انتظار

ضربه‌داری و سلامی

بر روی گستره خاکستری خاک،
موج موج، جاودانه تلاطم یادواره‌های کسانی
است که در امتداد هستی خود، از آب و
خاک و اندیشه، حجمی آن‌چنان سبز و
پرطراوت از شیدائی و شور در قالب نقوش
معمائی رسمی و گره و سایر عناصر باستانی به
یادگار نهاده‌اند که هرگز نه تنها در رواق
کسالت و کهنگی و خواب در نمی‌غلتنند، بلکه
پویا و بوینده، راوی تاریخ پرشکوه نیاکان خود
به آیندگانند.

استادان معماری سنتی این آب و
خاک، این قامت برافرازدگان مسجد و بارگاه
نیایش و عمارات استوار، بی‌آنکه از پای و بویه
درمانند، در درازنای زندگانشان، سر به
آستان می‌سایند که پاسخگوی رسالت و
اصالتشان باشد.

اینان در چین و شکن دست و جبینشان،
حکایت نه پارین و پیرازین، نه یک دهه و یک
سده، که ماجرای یک تاریخ را نهفته دارند.
ماجرای آموختن، از مکتب پیری دیگر از همین
تبار، از تبار جاودانه کسانی که گاه، عظمت
آثارشان به سطوت و صلابت غرور آنان است.

استاد محمد شعرباف، با عمری بیش و
کم به درازای یک سده، نام معتبری در حفظ
میراث‌های معماری سنتی است و هموست که
در اجرای مقرنس و رسمی‌سازی و بسیاری دیگر
از نقوش اسلامی، در غالب مساجد این مرز و
بوم، نقش اصلی و اساسی را داشته است.

استاد شعرباف در بازسازی خاطره‌ها،
گوئی قطعه‌های رنگینی را برهم می‌نهد تا



بتواند سرآخر تندیس یک زندگی را برافرازد و غبار از تن آن بزدايد. تکه های رنگینی که با وسواس و تردید در برابر آفتاب یادها و پنداره های گاه تیره و گاه روشن، به تمنای بازشناسائی آنها گرفته می شود تا تکه های درخشان آن را مجزا کند و برهم نهد. گرچه بسیاری از آنها در محاق فراموشی و در پس ابرهای تیره کھولتند. تندیسگر این تندیس یادها و خاطره های دور، دیگر نه آن پهلوان برومند زورخانه های شهر و نه آن رنید خاک بیز معماری سنتی، که در سکوت قاب تجربه های تناور، پیری است در انتظار صدای ضربه دری و سلامی: سلام استاد! حالتان چگونه است؟

وقتی که آدم نودساله بشود و عمرش را هم در بنای عمارات و اجرای نقوش اسلامی مساجد بگذارد، آنهم با خلوص نیست و بی انتظار اجر و مزدی، به هرکجا که برود، به هرکجا که اثری در آنجا بنا کرده است، گوئی که پاره ای از تن خود را در گوشه و کنار آن به امانت گذارده است و انگار که باید بایستد، توی چهره آدمها خیره شود و یا دور آن عمارت بچرخد و در گنج های مخفی آن بدنبال خودش بگردد، بدنبال سالهائی که دیگر نیستند و هیچگاه هم برنخواهند گشت. انگار همین چند روز پیش بود که شاگردی پدر را می کردم. ابزار را برمی داشتم و راه می افتادم بدنبال پدر که چند قدم جلوتر از من حرکت می کرد؛ با آن قامت بلندی که درست برای من مثل کوه بود. مثل کوه، بلند، استوار و باوقار. پدرم حاج عباس پی بند بود. حاج عباس پی بندی

که شاید همتا نداشت و همین پی بستن، او را سرآمد بسیاری از معماران کرده بود.

وقتی که ساختمانی و یا عمارتی همچون عمارت جهان نما، تیمچه حاج الدوله و یا شمس العماره، پایه هایش سست و لرزان می شد و احتمال فروریزش می رفت، می آمدند به سراغ پدر و او را با خود می بردند. مثل طبیبی که برود بر بالین بیمار محضری؛ باید می رفت و بنا را حفظ می کرد. پایه هایش را تعمیر و یا تعویض می کرد، بدون اینکه خود عمارت متوجه بشود که دارد پایه هایش نو می شود.

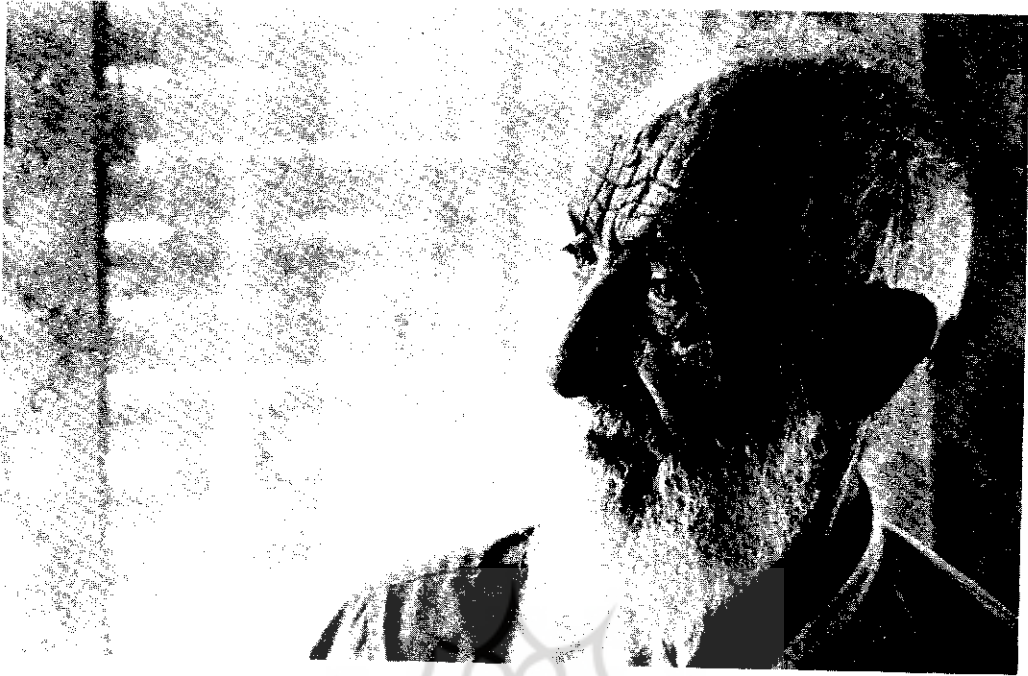
پدر، ابتدا، ساختمان را بررسی می کرد. جوانب کار را در نظر می گرفت و بعد زیر تخته سنگین و بخواب رفته بنا، پایه و شمع می زد و با مهارتی که شایسته اش بود شروع می کرد به تعویض پایه های سست و بیمار.

کار که تمام می شد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. همه چیز نو می شد و پابرجا. پایه ها دوباره قوت می گرفتند و بنا می توانست برای سالیان درازی بر پایه های استوار خود تکیه کند.

* * *

وقتی که کار با پدر را شروع کردم، ستم، چیزی در حدود ده-دوازده سال بود. قبل از آن برای مدتی به مکتب می رفتم: مکتب خانه ای در میدان شاه سابق. چند سالی که رفتم، پدر، دیگر رضایت نداد. میل داشت تا کنار دست خودش باشم و من باید که کیف و کتاب را کنار می گذاشتم و به عوض درس و مشق مکتب، درس و مشق معماری می کردم.

درس و کتابم، شده بود مکتب پدر. توی



چرا که امکانات و ضروریات آن دوره با این دوره بسیار متفاوت بود. در آینده هم احتیاجات باعث می‌شوند که معماری چهره دیگری بخود بگیرد. گاهی اتفاق می‌افتد که یک عامل باعث دگرگونی اساسی و مهم در کلی معماری بشود، بدون اینکه کسی انتظارش را داشته باشد و یا حتی فکرش را بکند. از کجا می‌شد تصور کرد که تنها آب لوله‌کشی، تمام نقشه‌های کهن و سنتی ما را درهم بریزد؟

تغییر و تحول معماری، با ظهور آب لوله‌کشی، یک ضرورت بود. نمی‌شود که جلوی این مهم را گرفت. هر پدیده‌ای که می‌آید، شرایط جدیدی را بوجود می‌آورد و معماری را متحول می‌کند. فقط اینکه، می‌بایست اصالت معماری سنتی را به طرق دیگر در قالب معیارهای جدید حفظ کرد. قبل از اینکه آب لوله‌کشی بیاید، می‌بایست ملاحظاتی در نقشه می‌کردیم. کف حیاط را بطور

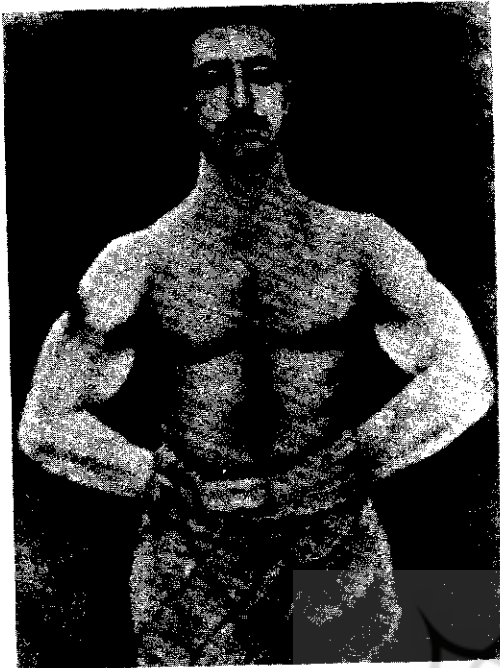
آفتاب داغ تابستان، بالای داربست، پای دیوارهای نیمه‌تمام و اطاق‌هایی که هنوز سقفشان را تیر چوبی نینداخته بودیم و آسمان بالای سرمان که توی قاب چهارگوش دیوارهای بی‌سقف، مثل یک قطعه کاشی لاجوردین بود.

صلاة ظهر که می‌شد، خسته و گرسنه، دست از کار می‌کشیدیم و در پناه سایه دیواری که بوی آهک می‌داد و بوی گچ، می‌نشستیم و هرچه را که با خود آورده بودیم در میان می‌گذاریم و نسیم از دیوارهای بی‌پنجره و بی‌سقف می‌آمد و خستگی نیم‌روز کارمان را با خود می‌برد.

* * *

در هر فرصتی شروع می‌کردم به کشیدن نقشه بر روی زمین. پدرم گفته بود همیشه هم سفارش می‌کرد که زمین، صفحه کاغذ باشد و انگشتت مداد.

نقشه‌های قدیم، خصوصیات دیگری داشت؛



متوسط، سه پله پائین تر از سطح کوچه می‌گرفتیم تا آب جوی، سوار بشود و بدود توی حوض ساروج اندود میانه حیاط.

جوی میان کوچه، شاه‌رگ حیاتی هر محله‌ای بود. در روزهای معینی، جوی را تمیز می‌کردیم و در نیمه‌های شب با فانوس بکوجه می‌آمدیم. میراب هم می‌آمد و حضورش، خنکا و نوید آبی بود که عنقریب سرازیر حوض‌هایمان می‌شد و بعد، تنها، صدای ریزش آب می‌ماند و صدای میراب و بیداری شبانه، و چهره همسایه‌های منتظر، در تاریک - روشنای فانوس.

برای اینکه آب، راهی حوض شود، نوبتمان که می‌رسید، کهنه پارچه‌های جلوی راه آب را برمی‌داشتیم و آب می‌رفت به درون تنبوشه و بعد به سمت حوض.

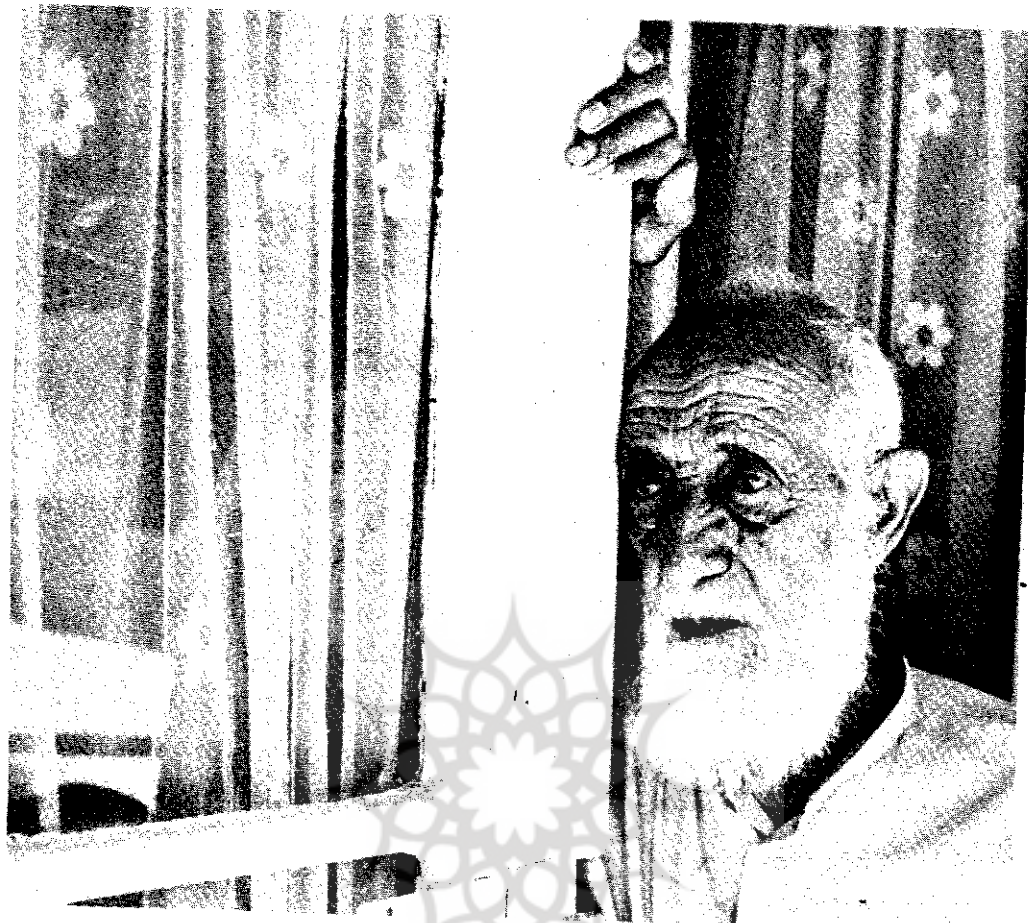
حوض، ساختمان مخصوص به خودش را داشت. گنجایش می‌بایست، حداقل، گُر باشد. اما معمولاً حوض‌ها را بزرگ می‌ساختند و گودش می‌کردند تا کفاف مصرف آب را تا نوبت بعد بدهد. بدنه حوض هم می‌بایست آنقدر محکم و اساسی باشد که در چله زمستان و آن سرمای سخت، ترک برندارد. سیمان هم که نبود و اگر هم بود دوام ساروج را که به بدنه حوض می‌مالیدند، نداشت. ساروج، مخلوطی بود، از آهک و خاکستر و خاک رس و لوثی که گیاهی بود مردابی؛ چیزی مثل نی، پوک و سبک. به اندازه‌های معین مخلوطشان می‌کردیم و می‌مالیدیم به بدنه حوض. ساروج، غیر از مقاومت در برابر سرما، آب را هم خنک نگه می‌داشت.

* * *

بیست و پنج - شش ساله بودم که هوای

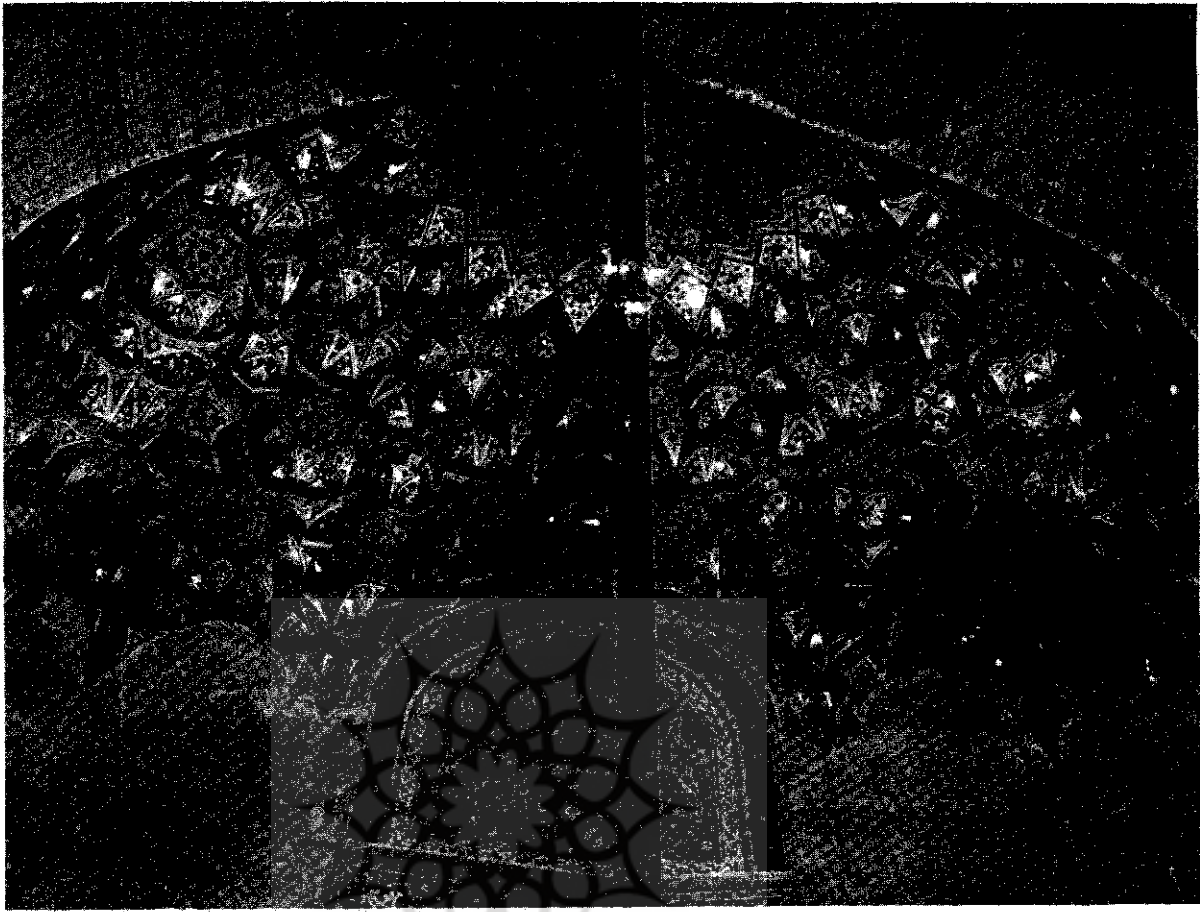
زورخانه به سرم زد. کار و سفارش معماری همیشه نبود. کار معماری، مخصوص هوای بی‌باران و فصول مناسب است؛ وگرنه، سرما و برف و باران، کار را می‌خواباند. همین شد که راهی زورخانه شدم. مثل این بود که می‌خواستم خودم را محک بزنم. می‌خواستم جسمم را و روحم را طیب و طاهر کرده باشم. دیگر، حال و هوای زورخانه، صدای مرشد، صدای صلوات، صدای کیباده و مدح علی (ع) بدجوری به جانم افتاده بود. دیگر، تصمیمم را گرفته بودم.

اوائل به زورخانه میدان می‌رفتم؛ نزدیک میدان امین السلطان. از درب کوتاه زورخانه که هشتاد سانتی متر بلندی داشت وارد می‌شدیم. کوتاهی درب، اولین حکم زورخانه بود. باید خم می‌شدیم و تواضع می‌کردیم. مقام کسی برای زورخانه مهم نبود. هرکسی بود و در هر مقامی، می‌بایست تواضع کند و افتادگی داشته باشد و



دش هائی که طرفدار مردم افتاده بودند.
 آفتاب صبح از توی آسمان لاجوردی می افتاد
 توی کوچه های خاکی محله ما. می افتاد پشت
 خانات و از روزنه های سقف بازارچه
 کعباسعلی، مثل یک ستون نور به همراه گرد و
 غبارهای معلق در آن می افتاد به کف بازارچه. از
 بازارچه که رد می شدم، می رسیدم به چهارراه
 مهران و بعد به سمت زورخانه ای که در کمرکش
 آن بود.
 گشتی من رَجُلون بود. همه قبولم داشتند.
 بعدها وقتی که کارآموده تر شدم، وقتی که از درب
 زورخانه وارد می شدم، همه برایم صلوات

آنچه که در زورخانه خریدار داشت، همان
 مردانگی بود و مروت.
 در تاریخ پهلوانی، خیلی ها آمدند، خیلی ها
 که کرده شان را کسی به خاک نرسانده بود اما
 از بین همه اینها، آنهایی نامشان به یادگار ماند که
 مرد بودند و مثل طلا پاک.
 صبح ها، وقتی که نماز را می خواندم، راه
 می افتادم به طرف زورخانه. خنکای صبح و
 خلوتی کوچه ها و گذرها، حالتی ملکوتی به آدم
 می داد. آدم انگار به صفای باطن می رسید. از
 گذرها که رد می شدم، مثل این بود که بوی
 لوطی های محله را می داد؛ بوی پهلوان ها و



کشتی بگیرد. هیكل تنومند و درشتی داشت. انگار که از درب وارد نمی شد. سرخ بود و سفید. مدال های فراوانی هم از تمام بلاد برده بود و حالا می خواست با میرزا محمد صادق پهلوان کشتی بگیرد. کشتی گرفت. اما کاری از پیش نبرد. بنداز پهلوان نبود و خودش خاک شد و به زمین خورد. درست مثل این بود که تمام مدال هایش و غرورش را ریخته باشند توی گود زورخانه.

* * *

آموختن اصول معماری از حاج عباس پی بند، حاج عباس پی بندی که شاید همتا نداشت، و آئین پهلوانی و زورمندی از پهلوان

می فرستادند. این، رسم زورخانه بود. اما حالا خیلی مانده بود تا برایم صلوات بفرستند. برخی از پهلوان ها، زنگی بودند. وقتی که پا بدرون می گذاشتند ضربگیر، زنگ را به حرمت و احترام آنها به صدا درمی آورد و جماعت بلند می شد و ادای احترام می کرد.

پهلوان اسماعیل قربانی، میرزا محمد صادق بلور فروش، حاج سید حسن رزاق که من شاگردش بودم و چند نفری دیگر، از پهلوان های زنگی پایتخت بودند. این پهلوان ها، بنداز نداشتند، کسی حریفشان نبود.

یکبار یکنفر گرجی از خارج آمده بود که

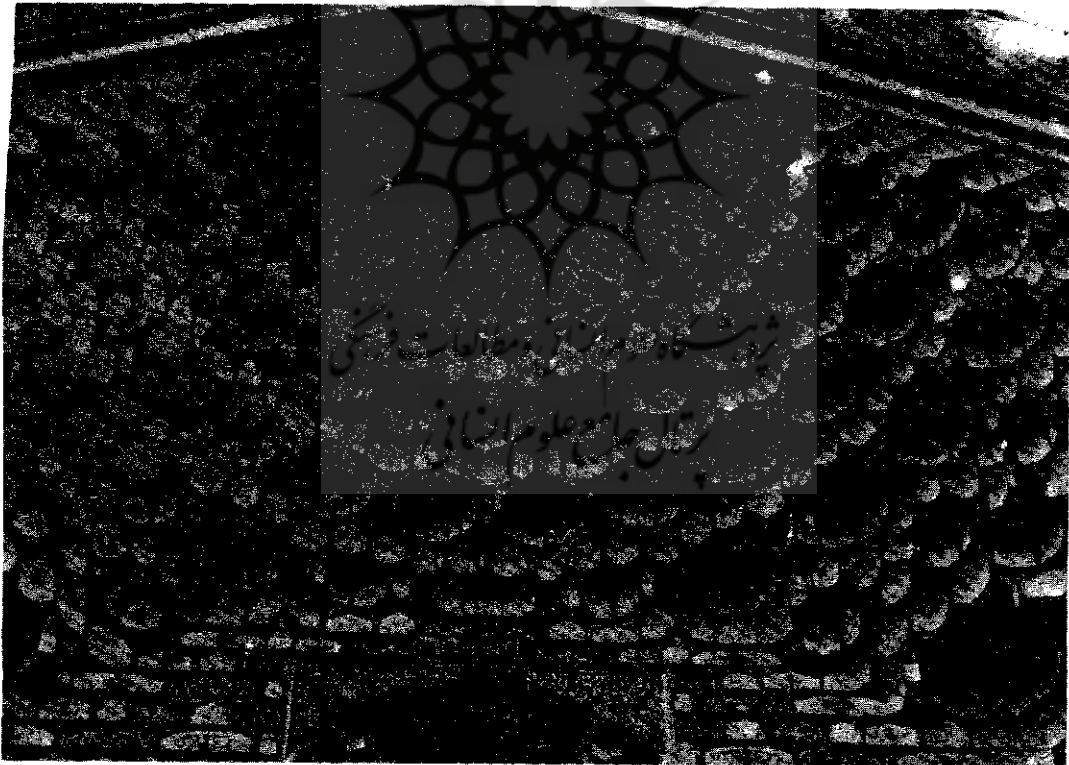
سید حسن رزاق، پهلوان زنگی پایتخت، استاد
شعرباف را در عرصه کار و مردانگی آن چنان
می‌آماید و انسان می‌بالاید که بتواند سرنوشت
خود را در افراشتن تندیس عشق و ایمان برپهنه
نجیب مساجد رقم زند و حجم برهنه محراب
را با پژواک عاطفه و مهر بیاراید تا باز، طراوت
سبز هنر خاک و گچ، بر بالا بلند مفرور
رسمی و گره به نشیند.

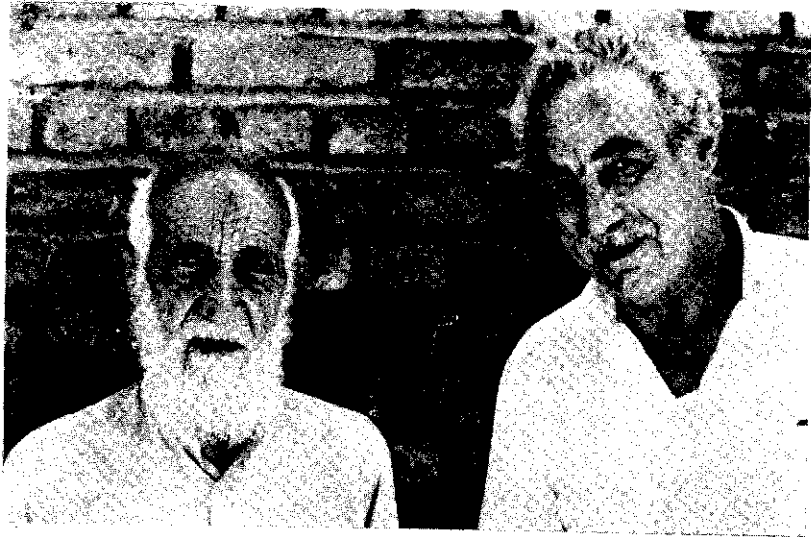
به سن چهل سالگی که رسیدم، کار
عمارت‌سازی را کنار گذاشتم و رفتم به سراغ
باستانی‌سازی. مدت‌ها بود که از پدر جدا شده
بودم. و پدر هم ده سالی می‌شد که عمارت‌سازی

را رها کرده بود و بکار پی‌بندی و بخیه‌دوزی
پرداخته بود. دیگر، چکیده کار شده بودم و لایق
باستانی‌سازی، لایق مقرنس و رسمی و شاید اگر
خدا قبول کند، لایق مسجد و بارگاه خدا:

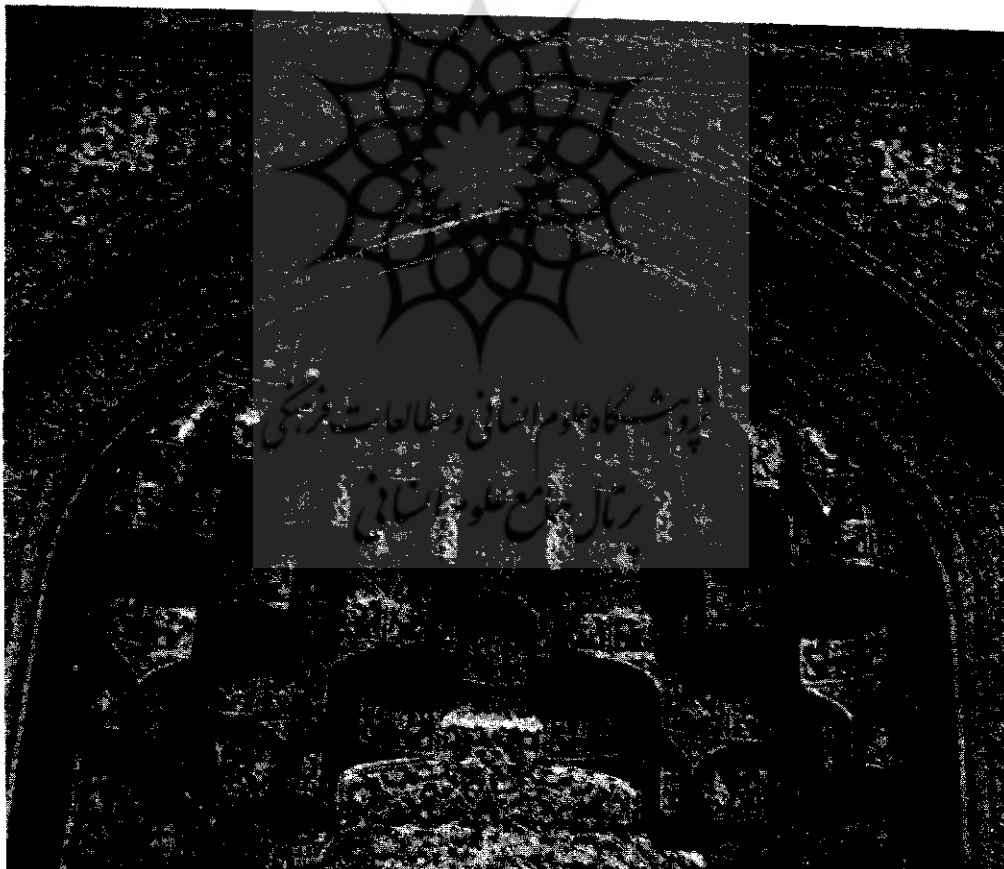
معمارهای قدیم، سوی معماران امروزی
بودند. معمار باید نقشه را می‌کشید و تمام جزئیات
کار را اجراء می‌کرد. کارهایی همچون
سفت‌کاری، کاشی‌کاری، گچ‌کاری و یا هرکار
دیگری. رشته‌های مختلف معماری از هم جدا
نبود و من تمام این کارها را کرده بودم. پدر، همه
چیز بمن آموخته بود. اما حالا دیگر، خدا او را
بیامرزد. خبر را بالای داریست محراب مسجد

مسجد میرزا جعفر در کاشان - مقرنس - کار استاد اصغر شعرباف.

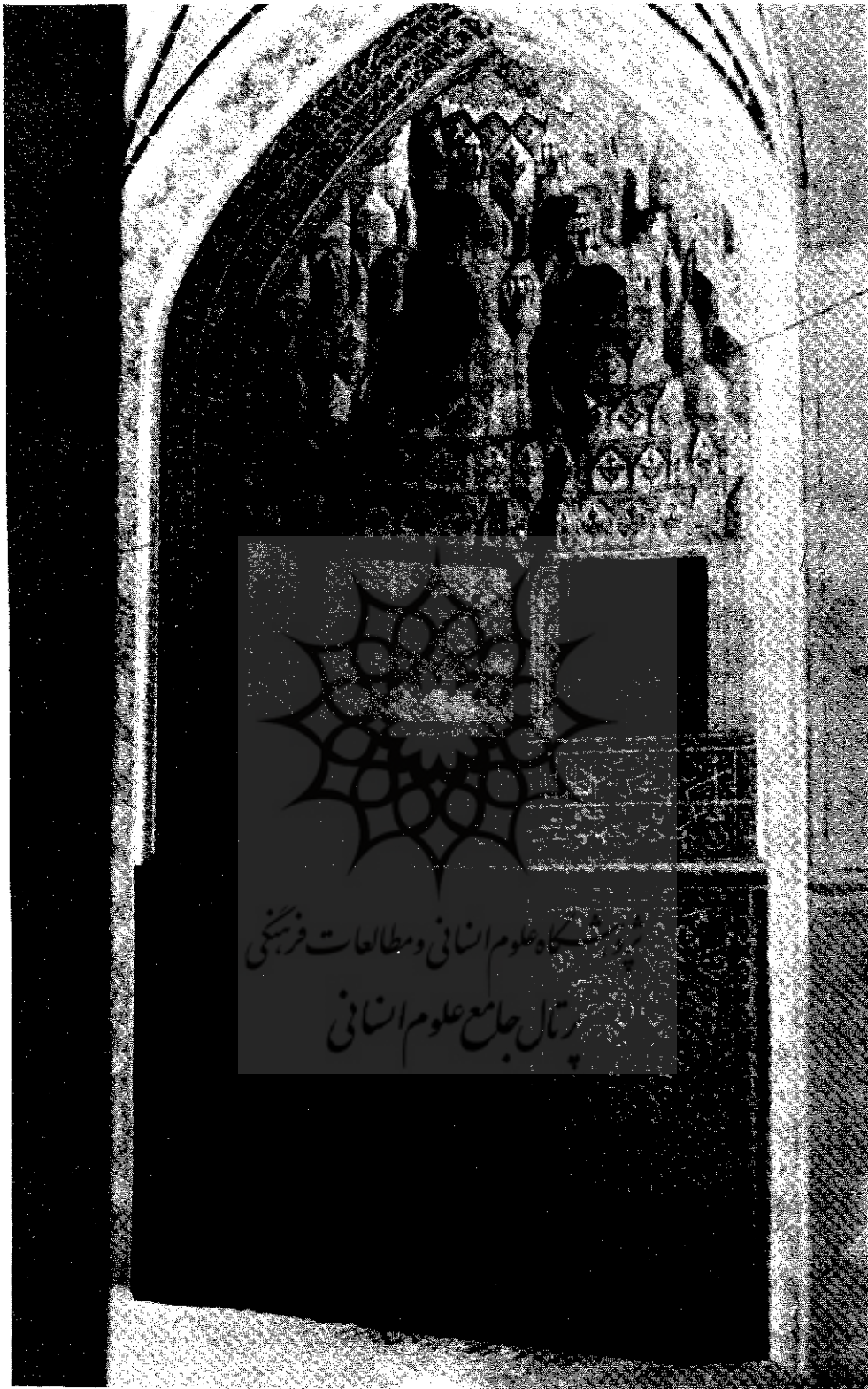




محراب مسجد شهید مطهری - کار استاد محمد شَعرِیاف.



پوشش کلاه و نم‌های دست‌ساز
رمان مع‌نوی استانی



شنیدم. انگار که یکباره چیزی از من جدا شود. چیزی شاید مثل قلبم. پدر، نماز صبح را که خوانده بود...

مدتی سرکار نرفتم، دست و دلم بکار نمی‌رفت. حضورش برایم اطمینان‌بخش بود و حالا تنها و کسل بودم. انگار که دوست می‌داشتم که تب کنم و مدتها توی رختخواب بمانم و در وهم تب زده‌ام، پدر را مکرر ببینم. اما چکار می‌توانستم بکنم. پدر، دیگر، رفته بود. باید کارها را سر و سامان می‌دادم؛ به مسجد برمی‌گشتم و کار باستانی‌سازی محراب را از سر می‌گرفتم.

بکار باستانی‌سازی که پرداختم، حس کردم که چیزی مثل زورخانه است؛ باید زور آزمائی کرد. باید خودم را بیازمایم و بندها را کار باشم. اینجا گود زندگی است. گود حیثیت و آبرو است، وگرنه می‌شوم مثل پهلوان گرجی که گرده‌اش به خاک مالیده شد و انگار که تمام مدال‌هایش ریخته باشند کف گود.

کار را آسان نمی‌گرفتم. سبک و سنگینش می‌کردم. نقشه‌اش را می‌کشیدم و با فکرش مدتها زندگی می‌کردم. باید که به‌گچ و خاک شکل می‌دادم تا چیزی مثل عبادت من به طاق شبستان و دیواره‌های مساجد باشد.

استاد محمد شهرباف در میانه عمر با پرداختن به باستانی‌سازی، نام خود را به همراه نام تمامی اساتید باستانی ساز و آثانی که سهمی در خور، در احیای این هنر دارند، جاودانه می‌سازد. احیای این هنر، همانا احیای بخشی از هویت معماری و بنا به بیانی

دیگر، هویت و ارزش‌های فرهنگی و هنری مردمی است که از دیرباز با دست یازیدن بدان، اخلاص و ایمان خود را بیان داشته‌اند.

پرداختن به آثار استاد شهرباف به درستی خارج از توان این مختصر است؛ چرا که غالب مساجد و ابنیه‌های اسلامی این اقلیم، یادگارها و عبادات این استاد را بر تن خود دارند. استادی که تنها، بعنوان ذکر نمونه‌ای چند از آثارش می‌توان به مساجد و ابنیه‌های زیر اشاره نمود:

اجرای گره‌سازی بانک بازرگانی میدان امام خمینی، مناره‌ها و کاربندی‌های حرم حضرت زینب در دمشق، کاربندی‌های ایوان قبله مدرسه عالی شهید مطهری، کاربندی‌های رواق امامزاده حمزه در شاه عبدالعظیم، کاسه‌سازی سردر ورودی و رسمی حوضخانه و محراب مسجد امیرالمؤمنین، محراب مسجد امام حسین، ایوانها، سردرها، هشتی‌ها و محراب مسجد فخریه خیابان ولیعصر...

رموز و قواعد ظریف و دقیق این هنر، غالباً از طریق استاد-شاگردی، تا به امروز نقل و حفظ گردیده است؛ گرچه مستشرقین، تأملاتی بر آن نموده و صفحاتی درباره آن نگاشته‌اند. اما ضمانت حفظ و اشاعه آن، همانا آموختن مخلصانه‌ایست که طی سالیانی بدرازای یک‌عمر، با آلودن دست به گچ و خاک، و سینه به عشق آن حاصل آمده است.

دستش پرتوان باد